

## جشنواره

نوشته ادریس ا.

واقعیت و خیال در داستان مرتفع می شوند، یعنی به چنان یگانگی ای می رسند که از هم قابل تشخیص نیستند و ماهیتی می شود سوای و ورای هر کدام. به عبارت دیگر این هر دو به گونه ای در داستان به هم می آمیزند که دیگر به هیچ بخش از واقعیت یا تخیل داستان نمی توان معنای سابق و مرسوم آن ها را اطلاق کرد. هر دو در داستان یکی شده اند و حقیقت دیگری را رقم زده اند، حقیقتی که زنده است، که زنده شده است، که ساخته و پرداخته شده است و می تواند در دم به فراموشی سپرده شده و یا تا زمان نامعلومی به حیات خود ادامه دهد. بنابراین، از این منظر، این مسأله که يك داستان بر اساس واقعیت نوشته شده یا تخیل، یا اینکه باید بر اساس واقعیت نوشته شود یا تخیل منتفی است. داستان را با طرحی که پی می افکند و فرارو می نهد باید درك کرد؛ در شرایط تاریخی مشخص، با موضع گیری مشخص و مناسباتی که با دنیای اطراف خود برقرار می کند. از این رو در داستان، جهانی که خلق شده است، جهانی است که نویسنده طرح آن را برای شرایط عینی و انضمامی خودش (خود به معنای عام) ترسیم و طلب کرده است، خواه در وجه ایجابی، یا سلبی (البته که هر دو در وحدتی با یکدیگرند). به این معنی که نویسنده می تواند دنیای تاریکی را تصویر کند و از این طریق دنیای مقابله را که دنیای روشنی خواهد بود، تمنا کند و یا خاطره و خردادی نوشتار را چنان نقش بزند، که همگان را از آنچه در آنند و آنگونه که در آنند بری کند و به اکسیرهای فراموش شده حیات بی بهتر فراخواند. از این رو داستان عرصه ای

می‌گشاید که یک فرد یا یک جریان یا یک قوم، جهان خود را و خود را در آن رقم بزند؛ همانطور که سایر هنرها عرصه‌ای را به سیاق خود می‌گشایند و همانطور که علوم انسانی و طبیعی و هر عمل انسانی دیگری راهی را برای ساختن، تصویر، تغییر یا تداوم خود و جهانش می‌یابد.

نقد نیز در وهله نخست از همین منظر، یعنی از منظر جهانی که نویسنده برای خود و سایرین رقم زده است، وارد است. همیشه می‌توان و باید از نویسنده پرسید که آیا جهانی که ساخته است در شرایط کنونی و برای حیات انسانی و طبیعی مطلوب است. این جهان چه میزان نگاه انسان‌ها را از عرصه تنگ خودشان فراتر می‌برد یا چه میزان آن‌ها در خودشان فرومانده نگه می‌دارد؟ مناسبات مصور موجود در این جهان چه میزان توانسته است از ظاهر مسحورکننده دنیایی که می‌شناسیم و در آن زندگی می‌کنیم عبور کند و لایه‌ها و ابعاد و اکناف دیگری از آنچه در این حوالی رخ داده و می‌دهد را نشان دهد؟ جهان داستان چگونه شناخت انسان را منقلب و متحول کرده است و چه چشم و گوش و حواس تازه‌ای به او بخشیده است؟ و بسیاری پرسش‌های دیگر که عرصه نقد را تبدیل به عرصه‌ای می‌کنند که در آن خواننده و نویسنده مرتفع می‌شوند. بازهم به همین معنی که در نقد دیگر خواننده و نویسنده جایگاه و معنای سابق خود را ندارند و موضوعیت دادن به هر یک به صورت جداگانه یا در هر نسبتی غیر از نسبتی که هردو در آن حل شده‌اند، منتفی است. جهان نقد، به معنایی که مراد شد، اگرچه پرسش‌گون است و می‌تواند شفاهی باشد یا حتی به صورت مونولوگ ایراد شود، اما همچنان و همچون داستان، دست‌اندرکار خلق جهان است. بنابراین در این سیر پویای حیاتی، واقعیت و خیال به داستان مرتفع شده، داستان به نقد، نقد به واقعیت، واقعیت به خیال و ... این پیشروی همچون خود زندگی و یا به بیان بهتر حیات‌وار، خود را و مارا و جهان مارا می‌سازد؛ چنانچه سایر عرصه‌های عمل انسانی ما را و جهان ما را می‌سازند.

هدف از آوردن این مقدمه در اینجا این بود که یک داستان را که بدون طرح اولیه نوشته شده بود، سروسامان بدهم. قضیه از این قرار بود که روزی دوستی از من خواست تا «چیزی»

بنویسم برای اینکه در يك جشنوارهٔ عشایری مربوط به ایلش (ایل عرب از ایلات خُمسَه فارس) بخواند. من نوشتم ولی به او اجازه ندادند که بخواند. بعدتر که همدیگر را دیدیم برخی از وقایع آن جشنواره را برایم تعریف کرد و من هم از همه آنچه در واقعیت و خیال من و دوستم و جشنواره و حاضرینش گذشته بود این داستان را نوشتم.

قضیه از این قرار بود یا باید بوده باشد ...

دشت وسیع بود و رد همگون تایرها مارگون به خاک می پیچید و عمومیم را بر سر هر دوراهی لمحای دوبه شك می گذاشت و پس از اینکه فرمان را به یکسو می گرداند، به کل خاطرهٔ مسیر پشت سرش را همراه با دنبالهٔ دولاخ به هوا می برد. رو به پیش داشت و نگرانی اش به چاله‌ها و آبگیرهای جاده محدود می شد. هیچ يك نمی دانستیم دقیقاً با چه چیز مواجه خواهیم شد. نه من نه عمومیم نه برادرم و نه حتی پدرم. به يك درخت بنه یا شاید کلخونگك يك پارچه آویزان بود: "به طرف جشنوارهٔ عشایری". باد پارچه را تکان می داد و جهت فلش روی پارچه را تغییر می داد. همان باد صدای ساز و نقارهٔ محوی را با خود می آورد و مارا به دنبال خود به دل دشت می کشاند. صدا که نزدیک تر و بلندتر می شد، لکه‌های سیاه رنگی گله به گله در میان خاکی و سبزی دامنهٔ درندشتی پیداتر و روشن تر می شد. سیاه چادرهای دلباز با گمپل‌های هفت رنگ و تیره‌های سفید اسپیددار و سایه‌های خوش به استقبالمان می آمدند. چابک سواران جوان بر پشت قره کهرهای کشیده و قیراق با یالهای سیاه براق، دشت کم سنگی را عرصهٔ تاخت و آوردگاه شباب خود کرده بودند. برادرم چشم ازشان بر نمی داشت. به ذوق اسب و سواران ترکمن را به عمومیم نشان می داد و لبخند تأییدش را می گرفت. رنگ رزم بلند شد و حلقهٔ مردان به دور ترکه بازها شکل گرفت. پایه دار موجی بلند به دل چوب انداخت و به مهارت و تهدید حلقهٔ تماشا را گشادتر کرد. ده يك ترکه‌ها به ساق می نشست و هیاهو درمی گیراند. با رنگ بزم حلقهٔ رقص تشکیل شد. زنان با کلاه و کلاغی‌های زرشکی و حنایی و چارقدهای سبز و سرخ و ثوب و تحت ثوب‌های طلایی و نقره‌ای و تنبان‌های قری بلند، دستمال‌های خود را با ریتم نقاره در هوا می چرخاندند. فهمیده نفهمیده دچار جشنواره شده بودیم.

دو ردیف از چادرها را نمایشگاه وار، طوری روبروی هم برپا کرده بودند که به محل نشست و سخنرانی منتهی می شد. در هریک رسم و فن و محصولی را سوژه کرده بودند. موزه زنده مرسوماتی مرده بود. جلوی یکی از چادرها، زن قوی هیكلی در حال مشك زدن بود. با شوق به پدرم نشان دادم که می دانم که مشك می زند. پدرم اخم تلخی کرد و به تندى گفت که این نمایش مشك زدن است، برای مشتری، برای فروش دوغی که آن گوشه از قبل در دبه کرده اند. [پدرم پرسید که می دانم چه چیز در مشك می ریزند و چه چیز می گیرند؟ با ترس گفتم ماست و بعد دوغ و کره. باز پرسید که آیا می دانم مشك را چگونه درست می کنند؟ به برادرم که او هم نمی دانست، نگاه کردم و آرام گفتم نه. اخمش را باز کرد و آرام گفت: پوست بز بزرگ دوسه ساله ای را غلغتی می کنند و چند روزی در خمیر آبکي نمکداری می خوابانند تا موهایش را ببرند. از بخشی از پوستش نوارهای باریکی را می برند و با موم نرمش می کنند و از آن نخهایی مثل نخ جراحی می سازند که به العربی یقولون له دلیل. بعد من ذالك فى المخبسب بغير من رگبته مخروطیاته یخیطون. نفهمیدم پدرم چه گفت. به برادرم نگاه کردم. او اگرچه نمی توانست عربی حرف بزند ولی کمی می فهمید. همینقدر فهمیده بود که سوراخهای پوست را بجز گردش با يك چیزی به اسم مخسب می دوزند. عمومیم توضیح داد که نوعی قلاب است که دسته چوبی دارد. بعد پوست را باد می کردند و چند روز آویزان می گذاشتند تا در همان حالت خشك بشود. بعد من ذاك یحببون چلوس لینو و یسون تحت التراب حتى یطفی و یسون فی جلدأ که یرید ایسار سگه، یعنی یقرقونه. به برادرم نگاه کردم. برادرم هم به عمومیم نگاه کرد. پدرم خودش تشریح کرد که ترکه های درختچه لینو را که تركها و تاجیکها به آن مردال قاجی می گویند را تمش می زنند و بعد زیر خاک می کنند تا دود کند و بعد آنرا داخل پوست می برند تا دوداندود شود. سه بار این کار را در طول يك هفته انجام می دهند تا همه منافذش گرفته شود. بعد فى الخاسر و حلیب و دوراغ و دکیگک یراطبونه لیغضب الریحه یغسلونه و یملاونه و یخزونه. بعد با شیر و ماست خیسم می کنند تا بوی دود آن گرفته شود و مشك یا سگه آماده شود. نهایتاً از ماست پرش می کنند و می زنند. دوباره اخمش برگشت: نمی گویم که این چیزها دانش مهمی است و ضرورتی دارد که کسی آنرا بداند یا بخواهد حفظش کند، فقط اینکه وقتی به چیزی ذوق

می‌کنی، بدان که به چه چیزی ذوق کردی. هم این نمایش و آن دبه را بفهم هم آن ترکه لیمو را که هرگز نخواهی دید. [با اینکه نه سال بیشتر نداشتی همه تصاویر و کلمات مثل فیلم رنگی در ذهنم مانده است. چادرها را که از آن پس هرکدام برایم یک تالار نمایش می‌نمود، دیدیم و به محل برگزاری سخنرانی ختم شدیم. پهنه سینه گشاد صافی از دامنه را از صندلی‌های ناجور پلاستیکی سفید و آبی رنگی پر کرده بودند. همه با فرمی مدور و بیضی رو به سوی یک سکوی بزرگ با یک تریبون در وسط آن محیط و چیده شده بودند. در یک گوشه در دو ردیف جایی پیدا کردیم و نشستیم. در اطرافمان به چند زبان گپ می‌زدند. عمویم بعضی لباس‌ها، زبان‌ها و لهجه‌ها را می‌شناخت و برای اینکه سواد مردم‌شناسی‌اش را به رخ بکشد از هرکس در آن حوالی که خوش‌رو بود، اصل و نسب و تیر و طایفه و یورد و تعداد فرزندان را بیرون می‌آورد و سوادش را بروز می‌کرد. خلق‌الله کم‌کم گرد آمدند. عده‌ای مردم را فراخواندند و دستگاه‌های صوتی را بعد از کلی تک‌ودو راه انداختند. ملت هم بعد از اینکه جاپای صندلی‌های ناپایدار خود را سفت کردند، آرام گرفتند و به انتظار صدایی از بلندگو نشستند. مجری بالا رفت و زبان گشود:

گفت: ای موسی، آن‌را بیان‌داز

فَالْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حِيَّةٌ تَسْعَى

گفت: بگیرش و مترس به زودی آن‌را به حالت نخستینش بازخواهیم گردانید و  
وَاضْمَمِ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سَوْءٍ ...

و به سوی فرعون برو که او به سرکشی برخاسته است

گفت: رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلِكْ عُقَدَهُ مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي.

عشاری‌غیور ایران‌زمین، مردان بزرگ ایل، شیرزنان دشت‌ها و کوه‌های این خطه مقدس وسیع، به همه شما که از چشمه‌سارهای آذربایجان تا سواحل نیلگون مکران و از بلندی‌های پرستاره خراسان تا هرم پرشور کارون، به اینجا آمده و

این بزرگ‌ترین جشنواره ملی عشایر را به اقدام خود مزین کردید، خوش آمد  
می‌گوییم.

صبح است و جهان چهره گشودست  
برخیز که اینگونه نشستن‌ها تباهاست

تفنگم را بده تا ره بجویم

که هر که عاشقه پایش به راهه

عشایر بیقراره

عشایر شعله‌واره

عشایر دشت سینه‌ش لاله‌زاره

شب و دریای خوف انگیز و توفان

من و اندیشه‌های پاک ایران

برایم خلعت و خنجر بیاور

که خون می‌بارد از دل‌های سوزان

عشایر نوجوونه

عشایر غرق شوره

عشایر کاکلش آتش‌فشونه

جا دارد که همینجا از وزیر محترم الحضاره و السياحه مملکتی، استاندار محترم،  
نماینده محترم، شهردار شهر، ریاست محترم اداره توریسم کل کشور، ریاست

محترم نهاد عشایر ایران و رؤسای محترم استان‌ها، فرماندهان محترم استان، خانواده‌های محترم خوانین و کلانترهای ایلات و طوایف بزرگ و متوسط روبه-بالا، مدیرعامل محترم بانک سیاحت و زیارت و همینطور رئیس محترم هیأت مدیره محترم بانک محترم ثمر، مدیرعامل و صاحب محترم کارخانجات مواد گوشتی-لبنی عشایر زاگرس و البرز باهم، مدیرعامل و رئیس بزرگ‌ترین آژانس طبیعت‌گردی و عشایرگردی ایران، ریاست محترم و سهام‌دار اعظم بیمارستان فوق‌تخصصی خصوصی عشایری قلب و معز جنوب و جنوب غرب کشور، مدیر محترم بزرگ‌ترین نمایندگی برترین برندهای ژاپن و فرانسه و آلمان و چین در صنایع خودرو، پوشاک، نیرو و پزشکی، ریاست محترم صنف فرش دستباف عشایری ایران و افغانستان و توابع، مدیرعامل محترم ابرشرکت ابرپیمانکاری پسا فن ایران گستر پایداری صنعت در حوزه‌های نفت و گاز و انرژی و آب و فاضلاب و عمران، کارآفرینان برتر سال گذشته در حوزه‌های گردشگری کوچ و کشک، تکنولوژی بومی سیاه‌چادری، و دامداری آستانه‌ای ایرانشهری، اساتید دانشگاه و قضات و روحانیون و سایر عزیزان و حضار محترم که همگی هم خودشان و هم خانواده‌هایشان و هم اطرافیان‌شان از عشایر سربلند ایران بزرگ‌اند، یا بهتر بگویم از افتخارات عشایر سرفراز ایران زمین‌اند، تشکر و قدردانی ویژه-ای داشته باشم و حمایت‌های مالی و معنوی‌شان را برای برگزاری مراسمی به این عظمت و شکوه در دشت حفاظت‌شده ایرانشهری پر جلال و جبروت ایران دخت با کوه‌های متین و موقرش، پاس بدارم.

نخستین جشنواره ملی عشایر ایران در شرایطی برگزار می‌شود که ایران زمین بر قله‌های قاف پیشرفت و دموکراسی و توسعه و اخلاق‌مداری و پیروزی ایستاده و نسیم و نوید بهبود اوضاع جهان و منطقه، شال سبز و سرخ و سپیدش را به اهتزاز درآورده است. یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس، چندان که خاک را بود و باد را بقا. در این جشنواره بر خلاف عادت مألوف و رسم مرسوم، پیش از

اینکه تریبون را به بزرگان سیاسی و اقتصادی و اجتماعی عشایر که قدم‌رنجه کرده و چشم مارا به دیدار خودشان روشن کرده و در میان ما حاضر شده‌اند بسپاریم، از سه تن از جوانان باغیرت عشایر از سه ایل بزرگ زاگرس دعوت می‌کنم که شور و برنایی خود را با نطقشان به مجلس دراندازند. دو خواهش کوچک نیز دارم، اول اینکه بر ما بخاطر اینکه نتوانستیم از نمایندگان همه ایلات و طوایف برای سخنرانی افتتاحیه استفاده کنیم ببخشایید و درگذرید و دوم اینکه علیرغم اینکه در این جشنواره حمل برنو و سوزنی مجاز اعلام شده و محوطه باز است، خواهشمندم که در میانه سخنرانی تیرهوایی شلیک نکنید و لوله و شوق خود را به آخر نطق‌ها محدود کنید.

سخنران اول که دختر جوان و بالا بلندی بود، با غروری که در چشمان و راه رفتنش نمایان بود با لباس قری سرخ و کلاغی صورتی بالای مجلس رفت و پشت تریبون ایستاد.

من که در ردیف پشتی کنار برادرم نشسته بودم، به شانه‌های پدرم که کنار عمویم در ردیف جلو نشسته بود زدم. برگشت و با اخمی که در فضاهاى رسمى همیشه به صورت داشت، چشم به دهانم دوخت. دیگر نتوانستم چیزی بگویم و عذرخواهی کردم. او هم رویش را برگرداند و با عمویم مشغول صحبت شد.

می‌خواستم بپرسم که آیا من هم می‌توانم روزی، جایی، از چیزی، در مقابل اینهمه آدم بلند بلند حرف بزنم، که نپرسیدم.

[از برادرم پرسیدم که آیا از اینکه می‌خواهد سخنرانی بکند نمی‌ترسد، که او هم اخم کرده و محکم گفت نه.

پرسیدم: چرا وقتی فضا رسمی می‌شود با من مثل قبل رفتار نمی‌کنید؟

گفت نمی‌داند، گفت که فضا سنگین است و من دخترم.



با ناراحتی و دلخوری گفتم که سخنان اول هم دختر است، چرا او را تشویق می‌کنید و به من اخم.

با استیصال جواب داد که نمی‌داند و قول داد که بعداً درباره‌اش حرف بزنیم که البته هیچ‌وقت هم نزدیم.

جای هرکسی در هر فضایی محکم و مشخص است و من این‌را هنوز نمی‌فهمیدم. حتی آن دختر بختیاری هم در آن فضا تنها می‌توانست صدای خوش‌نواي نمادیني باشد برای هر جمع و نشستی و نه هم‌صحبتی برای خان یا کلانتر یا سپیدمویی. هر که خلاف عرف و عادت و جایگاهش رفتار می‌کرد می‌گفتند از جایش دررفته است یا جانگرفته است. من آن موقع جا نگرفته بودم هنوز، بعداً هم جا نگرفتم البته. جا به جا هم نخواستم بشوم، ولی به هر حال جاها را شناختم.

پژواکِ رسای دخترِ سرخ‌پوشِ بختیاری در سالن پیچید:

یکی از سرداران رشید و شجاع «اکسیاس» قدیم که همان خطه بختیاری کنونی باشد «آریوبرزن» است که از جانب داریوش سوم آخرین پادشاه سلسله هخامنشی به حفاظت و دفاع «دربند پارس» گمارده شد. در جنگِ دربند پارس ... با وجود اینکه ارتش اسکندر از عقب و سپاه سرداران او از جلو آریوبرزن را در میان گرفتند، وی بیم به خود راه نداد و راضی به تسلیم نگردید و با سپاهیان از جان‌گذشته خود به قلب صفوف دشمن زد و چندان پیکار کرد تا شرافتمندانه به خاک هلاک افتاد. در زمان ساسانیان و ادوار دیگر تا پایان استیلای مغول، بختیاری‌ها نقش تاریخی و ملی خود را بخوبی ایفا کرده، از نفوذ و رسوخ غارتگران اجنبی به محیط زندگی و زادبوم خود جلوگیری بعمل آورده‌اند. در دوره سلطنت پادشاهان صفویه، بختیاری‌ها نقش مهمی بعهده داشتند و جنگجویان این منطقه در رکاب سلاطین صفوی در مرزهای آذربایجان با متجاوزین اجنبی زد و خورد کرده و دلیرانه از خاک وطن دفاع نموده‌اند. هنگامی که نادرشاه با سربازان رشید

و از جان گذشته ایرانی تا قندهار و کابل و دهلی پیشروی می‌کرد و آوازه عظمت ایران در گوش جهانیان طنین‌انداز می‌گردید، خدمات سواران بختیاری مخصوصاً فداکاری‌های سردار علی‌صالح‌خان مورد توجه شاهنشاه ایران واقع شد و سردار نامبرده به فرمانروایی تمام خاك بختیاری با سالی پنج‌هزار سکه طلای نادری منصوب گردید. یکی از سرداران معروف بختیاری جعفرقلی‌خان پسر حبیب‌الله - خان پسر علی‌صالح‌خان پسر ابدال‌خان پسر عبدخلیل آقا پسر خسرو آقا است و سرداران نامبرده همگی دارای اسم و رسم و منصب و دارای مدارک انکارناپذیر تاریخی هستند. از جعفرقلی‌خان چهار فرزند برومند و نامدار باقی ماند به نام حسینقلی‌خان، امامقلی‌خان، رضاقلی‌خان و مصطفی‌قلی‌خان که حسینقلی‌خان ملقب به «ایلخانی» در عصر خود شهرت فراوان داشته و در زمان ناصرالدین‌شاه هنگام جنگ با انگلیسها در خرمشهر رشادت فوق‌العاده از خود بروز داده است. از مرحوم اسفندیارخان سردار اسعد فرزند ارشد حسینقلی‌خان ده پسر و شش دختر باقی ماند که از پسرهای جناب آقای خلیل اسفندیاری پدر علیاحضرت ملکه ثریا می‌باشد. مرحوم نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه دومین فرزند حسینقلی‌خان است که در قیام مشروطه خدمات شایانی انجام داد و مدتی رئیس الوزرای ایران بود. مرحوم حاج‌علیقلی‌خان سردار اسعد سومین فرزند حسینقلی‌خان است که از بانیان بزرگ مشروطه بشمار می‌آید و علاوه بر خدماتی که نسبت به حکومت مشروطه انجام داده، یکی از رجال فرهنگی ایران است و در تألیف و ترجمه و طبع و نشر کتابهای جدید سهم بسزایی دارد. چهارمین فرزند مرحوم حسینقلی - خان حاج خسروخان سردار ظفر است که از رجال بزرگ بختیاری و به علو طبع و سخاوت معروف و غالباً حاکم منطقه بختیاری بوده و چندین بار هم به استانداری رسیده و آقای امیرحسین‌خان ایلخان‌ظفر (سناتور) فرزند بزرگ و آقای مهندس قباد ایلخان‌ظفر نماینده مجلس شورای ملی یکی دیگر از فرزندان آن مرحوم می‌باشند. پنجمین فرزند حسینقلی‌خان بختیاری، مرحوم یوسف‌خان امیرمجاهد است که فرماندهی قوای بختیاری را با جنگ ارشدالدوله داشت و

هنگام فتح تهران اولین کسی است که وارد عمارت بهارستان شد و پرچم مجاهدین ملی را بر فراز سردر فروریخته بهارستان نصب کرد. آقایان جمشید امیربختیار، شاعر و نویسنده معروف و رستم امیربختیار نماینده فعلی مجلس شورای ملی از فرزندان فقید نامبرده می‌باشند. غلامحسین خان سردار محتشم و لطفعلی خان امیرمفخم فرزندان حاج امام‌قلی خان برادر شادروان حسینقلی خان، هر یک چندبار استاندار و یکی دو نوبت وزیر جنگ بوده‌اند. فرزند ارشد مرحوم امیرمفخم، جناب آقای فتحعلی خان سردار معظم است که در جنگ‌های مشروطه خدمات بزرگی انجام داده و چندین بار نماینده مجلس بوده و تیمسار تیمور بختیار فرزند ایشان است و آقایان آقاخان بختیار مدیرعامل بانک کشاورزی و عبدالحمید بختیار نماینده مجلس شورای ملی نیز از فرزندان مرحوم سردار محتشم می‌باشند.

دختر بختیاری پس از آنکه این بخش را از رو خواند، سرش را بالا گرفت و گفت: اینها تنها بخشی بود از کتاب بختیاری در ادوار تاریخ نوشته حسین سعادت نوری اصفهانی. تاریخ بختیاری و شرح رشادت‌ها و جانفشانی‌ها و وطن‌دوستی‌هایش بیشینه از این است و ...

در همین بین بود که به ناگاه زمزمه‌ها بالا گرفت و ولوله شد و نفیر اولین چارپاره همه جا را ساکت کرد.

پشت سکوت، مردی فریاد زد که اسم این ملعون هربرباد نان به‌نرخ روزخور ابن‌الوقت اصفهانی را نیاورید که این همان است که چند سال بعد از جداشدن بانویمان ثریا از پسر بی‌مایه و سست‌نهاد رضاشاه و دعوایش با تیمور بختیار، پول گرفت و به یاوه نوشت که ظل‌السلطان از اینرو حسینقلی خان بزرگ و دلاور، یعنی پدرجد همه ما خوانین زاده‌های بختیاری و روح تاریخ معاصر بختیاری، را بشهادت رساند که او سرخود با انگلیسها و مکنزی معامله و تجارت می‌کرده و قول حمایت داده و به ملت خائن بوده است.

[همانجا عمومیم در صحبت با سندلی‌هایی کناری فهمیده بوده که این مرد از معدود خان-زاده‌هایی است توانسته بخشی از زمین‌های پدرش را از چنگک عشایر و روستایی‌های بدبخت بیرون بکشد و با روابطی که در منابع طبیعی و مجلس و دادگاه‌های شهرهای محلش دارد توانسته طرح‌های توجیهی بزرگی را در همان حوالی تصویب و وام‌ها و زمین‌های ملی خوبی را آباد کند.]

یکی از جوانان شاهسون که گویی از کسی شنیده بود که بختیاری‌ها در سرکوب عشایر پیش‌رو بوده‌اند به استهزا به پاسخ گفت که ابن‌الوقت، علی‌ای‌الحال ابن‌الوقت است و لابد برای همین کتابش هم صله از ایلخان بختیاری گرفته است که اینچنین مدیحه‌سرایی می‌کند. همه خندیدند.

پشت‌بند آن، پهلوان چارشانهٔ بامری بلند شد و رسا بانگ زد که بختیاری‌ها بیش از هر کس در تخت‌قاپوی عشایر و خلع سلاح آنها به پهلوی‌ها یاری رساندند: نیروهای مجاهد و ستارخان و باقرخان را هم همین‌ها سرکوب و خلع کردند و خودشان همهٔ مناصب را گرفتند. تا ماه‌ها بعد از فتح تهران هم نمی‌رفتند و حق آب و گل و امان می‌خواستند. اگر باور نمی‌کنید کتاب خاطرات خود سردار اسعد بختیاری را بخوانید. خودشان برای خودشان نفت می‌فروختند. موقع جنگ عراق هم دعوایشان با خودشان بود و سرِ ملک و املاک و پست و مقام.

صدایی دیگر نیز برآمد که همین الان نیز از نماینده و استاندار تا رئیس اداره و پاسگاه همه‌جا را طایفه‌ای کردند و مشغولند. اصفهان و خوزستان که مال خودشان است.

صداها بیشتر و بیشتر می‌شد و هر کس از جایی مثال و نمونه می‌آورد که هفت ده نفری از بختیاری‌ها آرام زدند بیرون و چند نفری هم جلوی صحنه آمدند و قنداق‌ها را به سینهٔ کنفشان فشردند.

یکی که کت طوسی رنگ رو رفته و کفش واکس زده و کلاسور کهنه‌ای داشت، به سختی خود را به تریبون رساند و میکروفن را از دست دخترک که حالا اشک در چشمانش جمع شده بود، گرفت و بعد از اینکه خودش را بعنوان محقق و معلم مدرسه در یکی از روستاهای نیشابور معرفی کرد و عینک تمیز نشده‌اش را که نقش مکمل در معرفی‌اش داشت به چشم زد و به ترس و عجز به‌روال زنگ‌های آخر مدرسه که معلم‌ها عاصی شده‌اند، با تشر همه را ساکت کرد و گفت: آقایان، خانم‌ها، به قرآن، به پیر، به پیغمبر، به همین روز عزیز، به هر چه که می‌پرستید، تاریخ به همین سادگی نیست که، بختیاری‌ها خودشان صد طایفه‌اند، در هر طایفه هم صد تیره و تش و بیله. تازه همه هم مثل هم نیستند، یکی خوبه یکی بده یکی فقیره یکی غنیه، یکی خانه یکی رعیت، همه را که نباید يك کاسه کرد. از آن گذشته دوستی و دشمنی با انگلیسها را در همه مناطق عشایری ایران داشته‌ایم. اقتضای زمانه و روزگار بوده است. هرکس و هر طایفه‌ای بسته به منافع رعیت و ملت خودش با یکی می‌بسته و به دیگری می‌زده. هر مورد را باید جداگانه دید و بررسی و مطالعه کرد. چرا سریع به همدیگر برچسب‌های بزرگ و کلی می‌زنید و به روی همدیگر تفنگ می‌کشید. شما که خودتان همه از بزرگانید و خدایا صد هزار مرتبه شکر کم و کسری‌ای ندارید. هر يك گوشه‌ای از این لحاف را گرفته‌اید و در گوشه‌ای از این سفره نشسته‌اید و نمی‌گذارید خدایی‌ناکرده تبت ایران زمین بیافتد. شما بزرگان که تاکنون از هیچ خدمت دریغ نکرده‌اید، در این مورد هم صبوری کنید و اختلافات را کنار بگذارید و بپیوده به یکدیگر انگ نزنید و نان یکدیگر را آجر نکنید. در مورد اختلافات تاریخی هم کار را به کاردان بسپرید، این که کاری ندارد، هزینه زیادی هم نمی‌برد. در همین عشایر هستند محققان و دانشمندی که به نان شب نیازمند و تشنه علم و دانش و تحقیق‌اند. چرا به همین‌ها کار را نسپرید؟

جو دیگر از التهاب درآمده و همه نشسته بودند. پدر و عمویم هر دو لبخند شیطنت‌آمیز به لب داشتند. انگار داشتند فیلم سینمایی می‌دیدند و لذت می‌بردند.

مجری برنامه بالا رفت و از دختر سرخ‌پوش خواست که به سخنرانی‌اش ادامه بدهد که نتوانست و سخنران دوم را به صحنه خواند.

جوان کوتاه‌قد بوری بود با موهای فر فری و صورت گرد که تی شرت قرمز آبی پوشیده بود با شلوار جین و پوتین. انگار هنوز از حال و هوای سخنرانی قبلی کمی تردید در صورتش باقی مانده بود. شروع کرد:

من نمی‌خواهم از ایلخان قشقایی یا فرزندش یا جنک با انگلیسها بگویم. حتی نمی‌خواهم از ایلم بگویم، من می‌خواهم از دو شخصیتی حرف بزنم که اگرچه قشقایی بودند ولی به همه عشایر تعلق داشتند. همه عشایر را دوست می‌داشتند و هر عشایری می‌تواند آنها را دوست بدارد. شخص اول ایرج کشکولی است و شخص دوم محمد بهمن بیگی. به گفته خود کشکولی در کتابی که با او مصاحبه شده، در دبیرستان قوام در شیراز، که مدرسه بیشتر خان‌زاده‌های قشقایی بود، در گرما گرم کودتای ۲۸ مرداد سیاسی شد و به اردوی قشقایی پیوست و از دست ناصرخان پنج تیرپران بلژیکی گرفت. پدرش مصدقی بود و پسرخاله خسروخان ناصرخان. بعد از کودتا و شکستن مقاومت عشایر به مونیخ رفت و عصر همان روزی که به آنجا رسید به ویلای خسروخان در حومه شهر رفت. در آنجا در وارد کردن روزنامه باختر امروز به ایران به او کمک کرد و بعدتر به عنوان نماینده او به میان ایلات جنوب ایران برای بررسی اوضاع و مذاکره با خوانین رفت. روزنامه را طبق خط‌مشی انترناسیونال کمونیستی، نفوذ حزب چپ در حرکت‌های ملی می‌دانست. بعد از اینکه مذاکرات تیمور بختیار، که با عراقی‌ها بسته بود و قصد این داشت که جای شاه را بگیرد، با خسروخان و ناصرخان به نتیجه نرسید، در برنامه مبارزه مسلحانه قشقایی‌ها که قول همکاری‌اش را از مصری‌ها گرفته بود، قرار گرفت که البته اجرایی نشد. به عضویت سازمان انقلابی حزب توده درآمد و از رهبران آن شد. بعد از اینکه حزب توده به جریانی سازشکار و رفرمیستی تبدیل شد، برای آموزش تئوریک و نظامی به جمهوری توده‌ای چین رفت. خودش می‌گوید که در آن زمان فقط دو گروه به چین سفر می‌کردند: دیپلمات‌ها و کمونیست‌ها. در دانشگاه نظامی نانکن استراتژی و

تاکتیک‌های جنگ پارتیزانی و چگونگی استفاده از ابزارهای جنگی و مواد منفجره و غیره را از نظامیانی که در جنگ‌های پارتیزانی و راه‌پیمایی‌های طولانی ارتش سرخ شرکت کرده بودند، فراگرفت و پس از مدتی به شورش‌های جنوب علیه رژیم پیوست و همراه با عطا کشکولی و بهمن قشقایی به مدت بیش از یکسال جنگید. سپس به فرانسه گریخت و پس از آن برای آموزش نظامی به کوبا رفت. پس از بازگشت به اروپا دوباره در اوج انقلاب فرهنگی و نوسازی افکار به چین رفت و با مائوی پیر ملاقات کرد. پس از بازگشت از چین به عراق رفت و از آنجا به مبارزات مسلحانه کردستان پیوست. پس از اینکه مدتی در عراق به فعالیت‌های حزبی پرداخت، به افغانستان، پاکستان، هند و کشورهای خلیج سفر کرد و به فعالیت پرداخت. پس از آن به دمشق رفت و به کمک طالبانی با جرج حبش ملاقات کرد و پس از آن به بیروت رفت و قرار آموزش‌های نظامی را برای اعضای سازمان انقلابی فراهم کرد و ارتباطش را همچون سایر گروه‌های اپوزیسیون آن دوران با جنبش فلسطین تقویت کرد. بعد از آن به کویت رفت تا نیروهای کارگری را سازمان‌دهی کند و پس از انقلاب نیز به ایران بازگشت. از این تاریخ به بعدش را دیگر ادامه نمی‌دهم. اما آنچه بیش از هر چیز برای من در این زندگی پر فراز و نشیب اهمیت داشت، ماجرای عاشق شدن این دلاورمرد است.

واقعتش این است که من یک فیلم‌سازم و دوست دارم که از رفیق ایرج و زندگی پر مخاطره و مبارزاتش تا زمان انقلاب فیلمی بسازم و ماجرای عاشق شدنش را با همه آن افت و خیزها برای همه مردم ایلم به تصویر بکشم. مردم ما باید بدانند که مردان ایل با همه قهرمانی‌ها و جنگ‌ها و سختی‌ها و آرمانهایی که در زندگی دنبال می‌کنند، بازهم عاشق‌پیشه و دلداده‌اند. من بعنوان یک فیلم‌ساز جوان قول می‌دهم که این فیلم یکی از پرفروش‌ترین و معروف‌ترین فیلم‌های عشایری خواهد شد و افتخار و سربلندی آن نه فقط برای قشقایی‌ها که برای همه عشایر

خواهد بود. این موضوع را در اینجا مطرح کردم تا همراهی شما را در این راه  
استمداد کنم و ...

هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که زن جوان بلندبالایی که بنظر می‌آمد از همان طایفه  
کشکولی و از نزدیکان ایرج کشکولی باشد، به عتاب رشته کلامش را برید و به زبان فصیح  
و سلیس و گیرایی به باد خفتش گرفت که: تو اینهمه رشادت و مبارزه و مشقت را می‌خواهی  
بزرگ‌دوزکی بکنی بر عشق و عاشقی؟ تو از زیر کدام بته درآمده‌ای که اینقدر وقیحانه هر  
کس و هر چیز را می‌خواهی بفروشی؟

سکوت حکمفرما شد و من داشتم با خودم فکر می‌کردم که از پدرم بیرسم که آیا من هم  
می‌توانم یک روز اینقدر با جسارت حرف بزنم که البته باز هم نپرسیدم.

سنگینی سکوت را یکی از بختیارها شکست: شما که حرف بی‌ربط به تیمور بختیار می‌-  
بندید، یادتان رفته که چطور در جنگ دوم با آلمانها زد و بند می‌کردید و جلوی  
افسرانشان در ایل فرش قرمز پهن می‌کردید؟ هیتلر رید شما هم خوردید. خود شما مگر  
زمان جنگ تحمیلی از عراق پول نمی‌گرفتید که با نظام بجنگید؟

[پدرم به ریشخند در گوشِ عمویم گفت: البته در خبر است که در آن زمان پولها را شاپور  
بختیار برای اردوی قشقایی می‌گرفت و همه را هم گویا تحویل نداده.]

دوباره صدای گلوله‌ای نفس همه را در سینه حبس کرد. معلوم نشد از کجا بود ولی به  
یکباره پسر قشقایی با صدای لرزان خواهش کرد که پیش از اینکه کار به توهین و تیر و  
تفنگ و بدگویی بکشد بگذارند تا حرفش را تمام کند. علی‌القاعده، با توجه به روحیه  
عشایر حرف‌ها آنقدر سنگین بود که معركةٔ پرخونی به راه بیاندازد ولی فضا آنقدر سنگین  
شده بود که همه گویی در خلسه و آرامشی پیش از طوفان به سر می‌بردند:

نفر دومی که می‌خواهم در موردش صحبت کنم، محمد بهمن بیگی است. البته قصد  
ساختن فیلم از زندگی‌اش را دارم ولی به کاکل بی‌بی رقیه قسم که فکر پولش نیستم



و فقط دوست دارم دینام را به پدر و مادرم که از فارغ‌التحصیلان دانشسرای  
عشایری و از پزشکان بنام شیرازند ادا کنم.

بهمن بیگی در مقدمه داستان گرگین خان می‌گوید: تصمیم می‌گیرم که دیگر  
در بارهٔ عشایر سخن نگویم. دوستان نویسنده و شاعر، چه آنهایی که کم و خوب  
و چه آنهایی که زیاد می‌نویسند و می‌گویند بر من ایراد می‌گیرند که چرا فقط  
از عشایر حرف می‌زنی. قلمت را در زمینه‌های دیگر نیز بیازما. دستورشان را  
می‌پذیرم و قول می‌دهم که چنین کنم ولی همین که دست به کار می‌شوم باز فیلم  
یاد هندوستان می‌کند و خاطره‌ای از عشایر راه را بر خاطرات دیگر می‌بندد.  
گاهی ندارم. در عشایر به دنیا آمده‌ام. عمرم، کارم همه در عشایر گذشته است.  
آخرین سالهای زندگی را نیز با عشایری‌ها می‌گذرانم. توشه و اندوخته دیگری  
ندارم. نمی‌توانم زمان‌ها و مکان‌ها را در هم بریزم و از آمریکای لاتین سر در  
بیاورم. نمی‌توانم با ایما و اشاره به دامن ادبیات نو بیاویزم. انبوه تجربه‌ها دوروبرم  
ریخته است.

بهمن بیگی مظهر و تجسم و تعین ایل بود. تمام گوشت و خونش با عشایر و زندگی  
عشایری عجین بود. پندار و گفتار و کردارش همه در همین راستا بود.  
داستانهایش به سادگی و گیرایی و صراحت زندگی عشایری بود. نظام آموزشی‌ای  
هم که پیاده کرد، همینطور بود، عشایر را با خود عشایر و برای خود عشایر تربیت  
کرد و سواد آموخت، چرا که می‌دانست این کار بزرگی است که از پس کسی جز  
خودشان بر نمی‌آید. سیستمی که او در آن زمان پیاده کرد، امروز در اروپا و  
آمریکا پیشرفته‌ترین سیستم آموزشی است و به آن آموزش غیررسمی و نارسمی  
می‌گویند و در یک دسته بندی کلی همان توسعه پایدار است. بهمن بیگی روح  
زمانه خود را فهمیده بود و می‌دانست که زندگی عشایری دیگر در دنیای جدید  
جایی ندارد و می‌دانست که فرزندان ایلخان و خوانین زاده‌ها به هر حال می‌توانند  
کلیم خودشان را از آب بکشند ولی در این بین این سر رعیت است که بی کلاه

می‌ماند و در نهایت به عملگی و کارگری به شهرها خواهند رفت. برای همین بود که می‌خواست لاقل تعدادی از این رعایای فلك زده که فرزند با استعدادی دارند، بتوانند خود را از این ادبار و نگو نبختی نجات دهند. پدر و مادر من نیز از این دسته بودند و توانستند که هرطور شده ...

زن بالا بلند جسور قشقای که هنوز از دست داستان قبلی بُراق بود و خورش به جوش آمده بود، بار دیگر شمشیر زبانش را برکشید که: بهمن بیگی فکر این را نکرده بود که اگر پدر و مادر تو بچه ناهم عمله و حمال نشوند، عملگی و حمالی از بین نمی‌رود و یکی دیگر جایشان را می‌گیرد؟ بهمن بیگی خودش اگر می‌دانست که نتیجه کارهایش چند واحد آ پارتمان و ویلا توی مجموعه‌های پزشکان و يك فیلم زرد عاشقانه از عشایر و يك مستند از خودش خواهد شد، پشت دستش را داغ می‌کرد. جویری که بهمن بیگی عشایر را تخت قاپو و پشت میز نشین و پی‌پست و مقام‌رو کرد، نه رضا ماکسیم می‌توانست نه سردار اسعد و صوت-الدوله.

همه‌ای به جشنواره افتاده بود. هنوز فضا سنگین بود و برای شنیدن هنگامه‌ها باید گوش می‌خوابانیدیم. دیگر همه به همه بند می‌کردند. تیره به تیره، طایفه به طایفه و ایل به ایل. يك نفر هم‌زمان که تیره رقیمش را به معرکه می‌خواند، به همراه همو به جدال با طایفه روبرویشان می‌رفت و همگی با هم ذیل يك ایل به مصاف ایل دیگر می‌رفتند.

[این ضرب‌المثل بی‌انتهای عربی بخوبی توصیف‌گر این وضعیت بود: من علیه برادرم، من و برادرم علیه پسرعمویم، من و برادر و پسرعمویم علیه ...]

عمویم نگران به من و برادرم نگاه کرد و از پدرم خواست که برادرم را برای سخنرانی نفرستد. برادرم هم کمی دودل بود، پدرم هم دودل شده بود.

من گفتم: می‌خواهید من بروم؟

پدرم که چشمانش اندیشناك و آشوب بود، اندکی درنگ کرد و بعد رو به برادرم کرد و گفت خودت برو.

برادرم رفت بالا پشت تریبون و چندبار زد روی میکروفن تا حواسم همه به سویش جمع شد. از مجری خبری نبود و در آن بلوا کسی دیگر منتظر سخنران سوم نبود. بهتی غریب فضا را گرفته بود.

پدرم رو به من کرد و گفت: تو هم برو کنار برادرت بایست. بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد، دستش را بگیر و تیز و جلد از پشت سن به سمت پارکینگ بروید و کنار ماشین منتظر ما باشید.

باورم نمی‌شد که پدرم از من چنین چیزی بخواهد. چند لحظه صبر کردم و بعد مثل فشنگ دویدم و کنار برادرم ایستادم.

برادرم کاغذهایش را بالا گرفت و به صدای بلند شروع و همه را به خودش متوجه کرد:

هر يك از ما وقتی می‌خواهد به خود افتخار کند یا وقتی می‌خواهد به فرزندش پیام‌زد که به ایل خود سربلند باشد، در واقع باید دقیقاً به چه چیز افتخار کند؟ آیا صرف اینکه کسی عرب است یا بلوچ افتخاری دارد؟

این پرسش را يك ترك قشقایی یا لر بویراحمدی یا ترکمن طبری نیز می‌تواند از خود بپرسد و در واقع هر چیزی که يك عرب خسته می‌تواند برای افتخار کردن به آن برای خود پیدا کند، يك کرد یا لك نیز می‌تواند. زبان، رشادت‌ها و قهرمانی‌ها و قهرمانان ایل، غذاها و لباس‌ها و آیین‌ها و سنت‌ها، ادبیات و هنر و صنایع دستی، ذوق و شوق و شجاعت جوانان و درایت کهنسالان و بسیاری مواردی دیگر که بی‌تردید در هر ایل و طایفه‌ای مصداق‌های فراوانی برای آن می‌توانید بیابید. مگر می‌توان يك مرد یا زن بلوچ نارویی را یافت که نوستالژی زندگی ایلپاتی را با ترانه‌ها و افسانه‌ها و نان‌های گرمش نداشته باشد یا نشنیده و

تجربه نکرده باشد؟ همانطور که يك مرد عرب خمسه می‌تواند چقه و ارخالق به تن در گرگ و میش غروب در دشتی وسیع پای اجاقی گرم در دل کوههای سرپنیران و داراب و بوانات بنشیند و شعر و ترانه عربی بخواند و یاد شیرین گذشته بکند و دست نوازش به سر تفنگ و پسرش بکشد و به آنها بنازد و همانطور که يك زن عرب خمسه می‌تواند دستمال‌کلاغی سرخش را به پیشانی محکم کند و بر سر يك بلندی بنشیند و آواز دشتی سر بدهد و از خاطرات دانشسرای عشایری برای دخترش بگوید و تدارک اوینه و نان تیری بدهد، يك مرد شاهسون و يك زن قره‌داغ ارسباران نیز می‌تواند در دامنه‌های سبلان و سهند، یله در خشکای دشت همین حس نوستالژیک را زنده کند.

پس آیا همه ایلات و طوایف يك چیز را به اشکال مختلف برای نشان افتخار کردن خود دارند؟

تقریباً چنین است و در واقع می‌توان گفت میان عشایر و ایلات مناطق مختلف تفاوت بسیار اندک است. ترکهای قشقایی و لرهای بویراحمدی و بختیاری بسیار به ما شبیه‌اند و ترکهای خمسه زنجان نیز به هم شبیه‌اند و بلوچها و ازبک‌های و تاجیک‌های صفحات شرقی و غربی و بلوچ‌های صفحات جنوبی نیز همینطور. حتی می‌توان در هر ایل و طایفه، شخصیت‌ها و بزرگ‌زنان و مردانی را نام برد که در تاریخ شفاهی ایل ثبت‌اند و یا در تاریخ مکتوب از آنها نام برده شده است. افرادی که در برهه‌ای از تاریخ به یاری و پشتیبانی ایل و طایفه خود دست‌بکاری بزرگ زده‌اند و نام خود را ثبت و ضبط کرده‌اند.

تقریباً همه مهبوت و منتظر گوش می‌دادند. انگار فضا منتظر حرف درشتی به فرد خاص یا ایل و طایفه خاصی بود. برخی نشسته بودند، بعضی ایستاده و بعضی در حال نشستن بود ولی هرکس که تفنگ داشت، محکم و آماده می‌فردش. از بالای سکوی سخنرانی همه را می‌شد در يك نگاه مرور کرد. همه نظرها به ما دوخته شده بود. در معرض بودیم و زیرچشم.

[هروقت پدرم مارا کوه می برد، می گفت باید از مسیری رفت که کمتر در دید بود، از سینه کش های پردرخت و صخره.

می گفت: روی یالها و توی دره ها خطرناک است و تنها برای گذرکردن سریع مناسب است. انگار آن وقتها که شکار می رفتند، خودش پازن ها را همینجاها زمین گیر می کرده. اینبار هم از پسر جوان و دختر نوجوانش خواسته بود تا مدتی کوتاه در برابر اینهمه خان و تفنچگی - هایشان در تیرس بیایند و به گدار بعدی گذر کنند. ]

پس آیا هر يك از ما به همه آنچیزهایی افتخار می کنیم که سایر ایلات و عشایر نیز افتخار می کنند؟

در واقع اینطور است و اتفاقاً در این دوره تاریخی ای که قرار گرفته ایم، همه ایلات و عشایر در گوشه و کنار این سرزمین با برگزاری همایش و جشنواره و راه اندازی سایت و نوشتن کتابهایی درباره خود در حال احیای زبان و فرهنگ و بزرگان مرتبط با خوداند و هرکس به اندازه توان خود سعی بر این دارد تا خود را از دیگری متفاوت سازد و بدین سان هویت و شخصیت ویژه و متمایزی را از خود بسازد. این شکل از احیای ایل در واقع همه گیر شده است و به دوره و زمانه ما بازمی گردد. این دوره، دوره بازگشت است. با توجه به ضرورت های زندگی جدید و بعد از اینکه پروژه اسکان اجباری و پروژه سوادآموزی عشایری بخوبی اجرا شد، عشایر در واقع از حرکت و شیوه زیست سابق خود کنده و ساقط شدند. و این رجعت مجدد به ایل در واقع بازگشتی نوستالژیک، یادمانی و آیینی است که در آن هیچ بخشی از زندگی واقعی عشایری وجود ندارد و تنها تصویری از آن ارائه می شود. برای همین است که جشنواره های عشایری در هر جای کشور بیش از هر چیز شبیه به يك تئاتر و شوی عشایری است و بیش از هر چیز شبیه به يك موزه برای گردشگری و خاطره گویی شده است. يك زن عشایر را در ایام عید در مقابل تخت جمشید زیر يك چادر می نشانند تا

نان بپزد و و آنرا بجای خوردن بفروشد، درحالی که آرزوی يك کار دولتی خوب برای پسرش می‌کند و یا به فکر يك شوهر غیرمعتاد سربراه برای دخترش است. این شکل تثاتری از احمای عشایر، بازی جدیدی است که خود عشایر هم به آن بدون آنکه بدانند دامن میزنندش. در واقع دارند از خود چیزی درست می‌کنند که قابل فروش باشد. یعنی نان و لباس و بازی و زبان و ادبیات خود را برای فروش می‌گذارند و در واقع خود را برای فروش می‌گذارند.

این دوره که دوره بازگشت است، دوره‌ای نوستالژیک برای خودفروشی نیز شده است. همه چیز نمایی و آیینی شده و حتی در عروسی‌ها هم لباسهای عشایری فقط برای همان چندساعت به تن می‌رود، انگار که تثاتری است که باید اجرا شود؛ با لباس قری و رقص دستمال و چوب بازی. حتی شعرهایی هم که گفته می‌شود اکثراً یا عاشقانه است یا نوستالژیک و بسیار سطحی و تکراری. یعنی حتی همان چیزی که ما مثل سایر عشایر در همه جای کشور به آن افتخار می‌کنیم، نمایشی، موزه‌ای و مصنوعی است.

در واقع کل این بازی، بازی گردشگری است. گردشگری همه چیزهای گذشته را زنده می‌کند تا بفروشد. همه چیز را بسته‌بندی می‌کند و قابل عرضه و تقاضا. به همه ما اینطور خط می‌دهد که هرکس فرهنگ و سنتی منحصر به خود دارد که ارزشمند است و باید پاس داشته شود و عرضه شود و فروخته شود. این حس را يك بچه‌خان عشایر که اموال با د آورده اجدادش بر سر گنج و پست و مقام نشانده- اش همانطور باید داشته باشد که يك خانواده فقیر در روستایی که قناتش خشک شده و فرزنداناش معتاد. این حس را يك ثروتمند دکتر یا مهندس یا مدیر یا دلال عشایر که در ارم و قصرالدشت ساکن است همانطور باید داشته باشد که يك چوپان خدازده و آفتاب سوخته ساکن کومه‌ای در روستاهای نیریز. این حس همه را یکی می‌کند. به همه می‌گوید شما همه عرب خمسه‌اید یا ترك اصانلو بید، یا کرد ملکشاهی هستید و با هم فرقی ندارید و مثل هم هستید. گردشگری تفاوت‌ها و

شباهت‌ها را در مرزهای جدیدی تعریف می‌کند. شما می‌توانید در همه ابعاد زندگی خود، از خانه و محل و سبک زندگی و نان شب و رخت روز و درآمد خود با یکی از فامیل‌های دور و یا نزدیک خود متفاوت باشید ولی چون هر دو عرب خمسه‌اید، مشابه‌اید و هر دو می‌توانید به یک چیز افتخار کنید. گردشگری از این رو جادو می‌کند. نوستالژی هم جادو می‌کند و همه را دور هم جمع می‌کند. کلاً دوره بازگشت دوره جادوشدن و جادوکردن است. هویتی کهنه را که از دست رفته، بسته‌بندی شده و بزرگ‌دوزک شده به در خانه‌ها می‌فرستد و تفاوتها را از بین می‌برد و همه را به لحاظ ذهنی برای پذیرش تفاوت‌هایی زیاد که هر روز و هر ساعت بر سر سفره و سرکار تجربه می‌کنند، آماده می‌کند. از این پس شما می‌توانید گرسنه باشید یا بیکار یا گرفتار یا آتقدر سیر که برای هفت نسلتان دلار و سینه‌ریز و آپارتمان بجا بگذارید، ولی نباید فراموش کنید که عرب خمسه‌اید یا لک هر سینه‌اید، چرا که عرب خمسه بودن یا لک بودن افتخار است و این تراژدی دوران بازگشت است.

از آن بالا می‌دیدم که کم کم سگرمه‌ها توی هم می‌رفت و مشت‌ها سینۀ تفنگ‌ها را محکم‌تر می‌فشرد. کسی نُطق نمی‌کشید، سراپا گوش بودند و خشم و انتظار.

برادرم همچنان استوار بدون اینکه به جمعیت نگاه کند ادامه می‌داد.

پس با این حساب به فرزندانمان چه چیز بگوییم که باعث سربلندیشان شود؟ یا چه کاری انجام بدهیم که باعث افتخارشان بشود؟

شاید روشن کردن چند مسأله ساده بتواند کمک کند. در وجه سلمی، اینکه افتخارات و خاطرات گذشته، خوب یا بد، مربوط به گذشتگان است و ما از آن عبور کرده‌ایم و نگاهی موزه‌ای و نمایشی به آن داریم، شاید بتواند از افتادن در دام هویت‌سازی پرثشت جدید و از دامن زدن به آن جلوگیری کند. این هویت‌سازی جدید برای مخفی کردن تفاوت‌های اساسی زندگی هرروزه ماست. این

هویت‌سازی پرافتخار تراژیک عصر جدید که گردشگری بیش از هر چیز به آن دامن می‌زند، می‌تواند فقیر و غنی را با آنکه شباهت به یکدیگر ندارند و وجود یکی وجود دیگری را موجب شده است، زیر یک علم و پرچم برد. این پرچم هویتی می‌تواند قومی، طایفه‌ای، ایلی یا ملی باشد و در این دوران که کشور به جهت همین بحران‌ها و تفاوتها و شکافهای عمیق آستن تغییرات بزرگی است، می‌تواند پرچمی گول‌زننده باشد که نه تنها شکاف‌ها را پر نکند بلکه آنها را از دیده نیز پنهان سازد.

لذا برای اینکه از خود بتوانیم خاطره‌ای خوب بسازیم برای فرزندانمان، نخستین وظیفه شاید اسیر نشدن در بند این جریان هویت‌سازی جدید است. چرا که هر گامی که برداریم و یا هر حرفی که بزنیم تاریخ خود را می‌سازیم. بنابراین باید به خوبی و با چشمان باز متوجه باشیم که آب به آسیاب چه کسی می‌ریزم. در واقع جریانی که منجر به زیاد شدن شکاف اقتصادی و اجتماعی میان آدمها شده است بهتر و بیشتر از هر جریانی، از این هویت‌سازی نوستالژیک و افتخارات تراژیک نفع می‌برد، چرا که بکمک آن، وضعیت را تثبیت می‌کند و تفاوتها واقعی زندگی واقعی را میپوشاند. اما در وجه ایجابی، بیش از هر چیزی خود این عرب بودن، یا عرب‌خمسه بودن، یا کرد بودن و یا افغانی بودن می‌تواند در دوران کنونی نقشی اساسی در تاریخ معاصر ایران بازی کند.

در شرایط کنونی ایران که فساد وسیع و همه‌گیر و شکاف طبقاتی آشکار، منجر به نارضایتی‌های زیاد شده و خبر از تغییراتی در ایران می‌دهد، این خطر وجود دارد که اعتراضات حول ایرانی بودن، یعنی عرب نبودن یا ترک‌غیر آذری نبودن یا افغانی نبودن یا هر چیز دیگری نبودن، شکل بگیرد. این دوگانه ایرانی-غیر ایرانی برای بسیاری از گروه‌های مختلف دستمایه رسیدن به قدرت است و از آن بیشترین استفاده را خواهند برد. برای این گروهها بیدار کردن حسهای قومی و ملی به همان سادگی بیدار کردن حس نوستالژیک ایلی و طایفه‌ای است و هر دو



از يك منطق تبعیت می‌کنند و این وضعیت است که نباید آنرا خیلی از خود دور بدانیم. نازی‌های آلمانی ظرف مدت چندسال، همسایگان و همزبانان یهودی خود را تار و مار و آواره کردند، صهیونیست‌ها نیز با عرب‌های فلسطین همین کار را کردند و نمونه‌های اینگونه زنده‌کردن احساس قومی و نژادی و ملی برای کشتن و حذف کردن دیگری امری جدید نیست و اصلاً و ابداً هم دور از ذهن نیست. وجه کمیک و تراژیک و خطرناک این قضیه را می‌توان در گردهمایی ناسیونالیست‌های سلطنت طلب داریوشی-کوروش‌کبیری‌های ضدعرب در پاسارگاد دید. اتفاقاً پاسارگاد و تخت جمشید از مهمترین و پرتراکم‌ترین مناطق عرب‌نشین هستند و از بد روزگار بیشترین احساسات ضدعربی نیز از همانجا و با استناد به همانجا درمی‌آید.

این حرف که مثلاً عرب‌های خمسه با عرب‌های سعودی یا خلیج یا غزه تفاوت دارند یا ترك‌های قشقایی با ترك‌های استانبولی و آذری، هنگامی که آتش ایرانی‌گرایی و ملی‌گرایی ضدعربی و ضدترکی و ضدافغانی و ضداسلامی و نمونه‌هایی از این دست به خرمن این خطه بیافتد، شنیده نخواهد شد و کسی به آن توجهی نخواهد کرد و بدتر از آن اینکه فقط دامن همین‌ها را نخواهد گرفت، بلکه دامن خیلی‌های دیگر را نیز به اشکال و اسامی مختلف خواهد گرفت و آنچه مسلم است این است که با اینکه تحولات پیش‌رو ریشه در مشکلات اقتصادی دارد در نهایت فقرا را فقیر و اغنیا را غنی نگه خواهد داشت.

پنابراین رسالت تاریخی ما، با هر عنوان و زبان و فرهنگی از يك سو اعلام همبستگی با سایر عشایر و تاکید بر نقاط مشترك فرهنگی است و از سوی دیگر در این اعلام همبستگی باید همزمان بر تفاوت‌های واقعی اقتصادی و اجتماعی که عشایر و غیرعشایر هرروز و هر ساعت در حال تجربه آن است دست گذاشته و آنها را برجسته کنیم و اگرچه نتوانستیم نظام خانجانی را به درستی از سر بگذرانیم و تنها تاکنون نتوانستیم بازتولید آن را در اشکال جدیدش نظاره‌گر باشیم، چنانچه

در همینجا شاهد آن هستیم، این بار اتحاد و دست یاری خود را برای مرتفع کردن منطق و ساختاری که اینهمه بدبختی و فقر را بر ایمان به جا گذاشته است، هدفمند خواهیم کرد.

و این تنها راهی است که می‌توانیم در آن تاریخ‌ساز شویم و خاطره شویم و افتخاری بیافرینیم برای فرزندانمان.

دست برادرم را گرفتم و به سمت پشت سن کشیدم. از آنجا هم به دو به طرف ماشین دویدیم. تا چند ثانیه هیچ صدایی نیامد. اما به یکباره صفیر ممتد شلیک‌ها و هیاهو دل دشت و آسمان را شکافت. پدر و عمویم هم بعد از دقایقی رسیدند. سوار شدیم و به همان جاده‌های مارگون برگشتیم. عمویم دیگر آزادانه به هر طرفی که دوست داشت فرمان می‌چرخاند و بی‌هدف فقط دور می‌شد، پدرم هم درختهای مسیر را برانداز می‌کرد. من و برادرم از پشت شیشه‌ی خاکی لندرور کهنه‌ی عمویم به جشنواره نگاه می‌کردیم. گردو خاکی بزرگ بلند شده بود و سوت‌گلوله‌ها آسمان دشت را پر کرده بود.

چندین سال بعد یکبار از چاپ یک متن تند دودل بودم و نگران. با پدرم مشورت کردم و برایش روشن کردم که این مطلب می‌تواند دردسرساز شود.

روز جشنواره را به یادم آورد و گفت: بعد از اینکه حرفهای برادرت تمام شد و شما رفتید، اینقدر در تریبون تیر خالی کردند که هیچ اثری از آن نماند.

شهریورماه ۱۳۹۷